

کفش‌هایی با پایون قرمز

و دو داستان دیگر

در کتاب خاتم منتشر شود

فهرست

۳	کنفش‌هایی با پایون قرمز
۸	راز عطر گل محمدی
۱۳	سرپناه

کفش‌هایی با پایون قرمز

دنیا اسکندرزاده

سید سرش را بلند کرد و با لبخند به محمد که داشت موتورش را در گوشه‌ای از حیاط پارک می‌کرد، نگاه کرد. محمد جلو آمد و جواب لبخندش را با سلام پروپیمانی داد. جعبه مقوایی توی دستش را کنار دیگ‌ها گذاشت؛ آستین‌های پیراهن مشکی‌اش را بالا داد و گفت: «خیلی شرمندم! سید جان! قول می‌دم تأخیرم رو جبران کنم.»

سید نگاهی گذرا به جعبه کرد و گفت: «دشمنت شرمندم بابا جان! خدا رو شکر، این محله جوون‌هایی مثل تو زیاد داره. دیر کردی، نگران خودت شدم.» محمد، خم شد و شعله دیگ بزرگ خورشت را واری کرد و گفت: «باید یه سر می‌رفتم دم مغازه.»

سید با تعجب نگاهش کرد و تکرار کرد: «می‌رفتی دم مغازه؟ امروز که بازار تعطیله. چیکار داشتی توی مغازه؟»

محمد به جعبه اشاره کرد و گفت: «این رو باید از مغازه برمی‌داشتم.» و به دنبال این حرف، ذهنش باز به طرف خواب عجیبی که دم اذان صبح دیده بود، کشیده شد. خوابی که چیز زیادی از آن به یاد نداشت؛ به جز یک جفت کفش دخترانه. کفش‌هایی با پایون قرمز که توی خواب شنیده بود باید آن را با خود بیاورد. سید خواست حرفی بزند که سروصدایی جلوی در حیاط توجهش را جلب کرد. رو به محمد گفت: «خواست به شعله برنج‌ها باشه، من برم بینم دم در چه خبره!»



- دختر جون بلند شو برو خونه‌تون! من هزار تا کار دارم.
دخترک، زانوانش را بغل گرفت و در خود فرو رفت و گفت: «خب کفشامو بده تا برم!»
- کدوم کفش دخترجون؟ آخه کفش تو اینجا چیکار می‌کنه؟
دخترک، با دست، گوشه‌ای از حیاط را که دیگ‌های نذری را بار گذاشته بودند، نشان داد.

- به خدا راست می‌گم. کفشم اونجاست.

- اینجا چه خبره آقا بهمن؟

آقا بهمن، نفسش را با کلافگی بیرون داد و نگاهی به سید کرد و گفت: «والا آگه شما فهمیدی، من هم فهمیدم سید جان! کلافه‌ام کرده این بچه! یک ساعته اینجا نشسته می‌گه کفشم رو بده، کفشم رو بده. حالا کدوم کفش؟ الله اعلم!»

سید نگاهی مهربان به دخترک و پاهای برهنه‌اش کرد و گفت: «چی شده دخترم؟ کفش‌ها رو گم کردی بابا جان؟»

دخترک بینی‌اش را بالا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نه گمشون نکردم.»
سید نگاهی گنگ به آقا بهمن کرد و از دخترک پرسید: «پس آگه گمشون نکردی، چرا عمو بهمن ما رو اذیت می‌کنی؟ بدو برو خونه‌تون، بذار ما هم به کارمون برسیم.»
دخترک دوباره بغض کرد و گفت: «من اذیتش نمی‌کنم. او مدم دنبال کفش‌هام.»
آقا بهمن دستی به محاسن سپیدش کشید و گفت: «لا اله الا الله! عجب گیری افتادیم‌ها...»

دخترک، از میان سید و آقا بهمن، گردن کشید و به دیگ‌های نذری اشاره کرد و گفت: «شما برین اونجا رو بگردین! خودش گفت کفش‌هام رو می‌ذاره کنار دیگ‌های نذری.»
سید اشاره دست او را دنبال کرد و با تعجب پرسید: «کی گفت؟ اسمش رو بلدی؟ آگه بلدی بگو خودش رو صدا کنم.»
دخترک با ذوقی کودکانه گفت: «بله بلدم! اسمش محمده. تازه خیلی هم مهربونه. همه‌اش هم می‌خنده.»

آقا بهمن، کلافه بود و سر تکان می‌داد. سید که از حرص خوردن آقا بهمن و شیرین‌زبانی‌های دخترک خنده‌اش گرفته بود، او را در آغوش گرفت و گفت: «آهان! پس با محمد کار داری. بیا بیرمت پیشش، خودش جوابت رو بده.»
سید به طرف دیگ‌های نذری رفت. محمد را در حال شستن آبکش‌های برنج دید و با صدای بلند گفت: «محمد جان؟ یه دقیقه بیا اینجا بابا...»
محمد، دست از کار کشید و به طرف سید دوید. وقتی رسید، دست‌های خیسش را به شلوارش کشید و گفت: «جانم آقا سید؟»

سید با مهربانی جوابش را داد: «جونت سلامت بابا جان! بین این بچه رو می شناسی؟
می گه با تو کار داره.»

محمد با تعجب به دخترک نگاه کرد و قبل از آنکه حرفی بزند، دخترک چشم هایش را به
این طرف و آن طرف چرخاند و گفت: «این محمد نه که! اون یکی محمد!»
سید، دخترک را روی زمین گذاشت و رو به محمد گفت: «مگه بین بچه های هیئت، به
جز تو محمد دیگه ای هم داریم؟»

محمد شانه ای بالا داد و گفت: «تا جایی که من می دونم نه... فقط منم!»
در همین حال، دخترک از زیر دست سید فرار کرد و خودش را به دیگ های نذری رساند
و شروع کرد به جست و جو در آن اطراف. سید با نگرانی داد زد.
- چیکار می کنی دختر؟ از کنار اون دیگ ها بیا کنار. خطرناکه! لا اله الا الله! بین یه الف
بچه چطوری ما رو مچل خودش کرده ها!

و بعد خطاب به محمد گفت: «محمد جان! بیا دست این بچه رو بگیر ببر مغازه ات. یه
جفت کفش به حساب من بهش بده. بعد هم بین خونه اش کجاست، ببرش تحویل پدر و
مادرش بده تا کاری دستمون نداده و پشیمونی بار نیاورده.»

محمد گیج و گنگ نگاهی به سید کرد. چقدر این حرف ها و تصاویر در ذهنش آشنا
بودند. چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکرد. ناگهان
صدای جیغ دخترک بلند شد. محمد به گمان اینکه حتماً دوروبر دیگ های داغ کاری دست
خودش داده، سراسیمه و هراسان، خودش را به دخترک رساند و با دیدن لبخند پهن روی
لبش، اخم هایش را در هم کشید و با تشر گفت: «قلبم اومد توی دهنم! چرا جیغ می زنی؟»
دخترک، بی توجه به تشر او دست هایش را بالا آورد و جعبه مقوایی را نشان داد و گفت:
«اینهاش! دیدید راست گفتم؟ دیدید گفتم کفش هام همون جا کنار دیگ های نذریه!»

محمد با نگاهی متعجب به کفش های دخترانه ای که از جعبه بیرون آمده و میان
دست های کوچک دخترک جا خوش کرده بودند، خیره ماند. دخترک، با شادی کفش ها را
تکان داد و گفت: «بین چقدر قشنگن؟ تازه پاپیون هم دارن!»

دخترک بی توجه به آشوبی که در قلب محمد به پا کرده بود، خم شد و کفش‌ها را زمین گذاشت و شروع کرد به پوشیدنشان. محمد با چشمانی ناباور، ذوق و شوق او را تماشا کرد. قلبش بی تابانه در سینه می تپید؛ اما عقلش هنوز سعی در انکار این ماجرا داشت.

سید قدم‌زنان به آن‌ها نزدیک شد. نگاهی به کفش‌هایی که به زیبایی، پاهای کوچک دخترک را قاب گرفته بودند، انداخت و پرسشگرانه به محمد چشم دوخت. محمدی که اصلاً شبیه محمد چند دقیقه پیش نبود و آشفتگی از سروریش می‌بارید. سید دست روی شانۀ اش گذاشت و او را از هیروت بیرون کشید و پرسید: «جریان چیه محمد؟ این همون جعبه‌ای که تو آوردی نیست؟ پس واقعاً کفش‌هاش اینجا بود؟»

محمد لب‌های خشکش را با زبان تر کرد. ذهنش داشت کلمات را جست‌وجو می‌کرد تا کنار هم بچیند و حرفی بزند؛ اما صدای صلوات بلندی که در حیاط پیچید، باز ذهنش را بر هم ریخت. در همان لحظه یکی از بچه‌های هیئت سید را صدا زد و سید، محمد و دخترک را تنها گذاشت و رفت. بچه‌های هیئت، به محض رسیدن سید و کسب اجازه از او، در دیگ‌ها را باز کردند و مشغول ریختن غذاها در ظروف یک‌بار مصرف شدند. بوی خوش پلوی زعفرانی و لیموی عمانی خورش قیمه در فضا پیچیده بود. محمد هنوز داشت با خودش کلنجار می‌رفت و سعی داشت قطعه‌های درهم رؤیایی که دم اذان صبح در خواب دیده بود را به هم بچسباند. دخترک بی توجه به او، مدام بزاق دهانش را قورت می‌داد و به ظروف یک‌بار مصرفی که به ردیف کنار هم چیده شده بودند، زُل زده بود. سید با وجود فاصله زیاد، نگاه سنگین دخترک را حس کرد. چیزی به یکی از بچه‌ها گفت و او یکی از ظرف‌های غذا را برداشت و با عجله به دست دخترک داد و رفت. محمد نگاهی به ظرف غذا و کفش‌ها و دخترک کرد و بالاخره سؤالی را که مثل موربانه داشت مغزش را می‌جوید، به زبان آورد.

- گفتی اون آقایی که بهت گفت کفش‌هاش اینجاست، اسمش چی بود؟

دخترک، در ظرف را باز کرد و ذوق‌زده به قیمه پلوی خوش آب و رنگ مقابلش نگاه کرد و درحالی‌که به طرف دیگ‌ها اشاره می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «اسمش محمده. اوناهاش! خودش هم اونجا وایستاده!»

دخترک شروع کرد به دست تکان دادن. محمد مسیر نگاهش را دنبال کرد و به جنب و جوش بچه‌های هیئت کنار دیگ‌های نذری رسید. به جز سید و بچه‌های آشنای هیئت، شخص دیگری را آن‌جا ندید. دوباره از دخترک پرسید: «کو؟ کجاست؟ کدوم رو داری می‌گی؟»

دخترک اولین قاشق از غذا را به دهان برد و گفت: «همون آقا مهربونه! همون که لباس بلند سبز تنشه و داره برای من دست تکون می‌ده!»

محمد باز به آن سو نگاه کرد. همه بدون استثنا به احترام عزای رحلت پیامبر سیاه پوشیده بودند. هیچ‌کس با لباس سبز آنجا نبود. کسی که اسمش محمد باشد!

راز عطر گل محمدی

محمد کریمی

روزی، روزگاری، سرزمینی بود، پُر از سنگ‌های سیاه؛ سرزمینی بدون گل و بدون هیچ بوی خوشی. در این سرزمین، یک کوه بلند بود که در بالای آن، غار کوچکی وجود داشت و کسی از آن غار خبر نداشت. در کنار این غار، کبوتری سفید و زیبا زندگی می‌کرد و در طرف دیگرش عنکبوتی سیاه و بزرگ و اخمو، با چشم‌هایی بَرّاق و پاهایی قوی. عنکبوت سیاه، همیشه عصبانی بود و غرغرو و کبوتر سفید، همیشه آرام و ساکت.

عنکبوت، مرتب غُر می‌زد به کبوتر می‌گفت: «هیكل گنده‌ات باعث فراری دادن مگس‌ها می‌شه!» و کبوتر به آرامی جواب می‌داد: «وای که تو چقدر غُر می‌زنی، آقای عنکبوت!» تا اینکه یک روز، اتفاق عجیبی افتاد. سنگ‌های سخت کوه شکاف برداشتند و شکستند و از لابه‌لای آن‌ها یک جوانه کوچک بیرون آمد!

عنکبوت گفت: «این گی گی گیاه، ما مال منه و حتماً گل سی سیاه‌رنگ می می می ده!» و کبوتر گفت: «نه، آقای عنکبوت! گل این گیاه، حتماً سفیده!» روزها گذشت و گذشت و آن گیاه، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ اما حرف‌های کبوتر و عنکبوت، تمام نمی‌شد.

عنکبوت گفت: «اگر گلش سیاه بود، تو باید از اینجا بروی!» کبوتر هم گفت: «و اگر سفید شد، تو باید بروی!» یک روز که عنکبوت و کبوتر، همین‌طور ساکت نشسته بودند، صدایی شنیدند که گفت: «سلام!»

با تعجب، به این طرف و آن طرف نگاه کردند. صدای چی بود؟ باز شنیدند که یکی گفت: «سلام!» عنکبوت و کبوتر گوش تیز کردند و برگشتند و متوجه شدند که صدا از داخل غار می‌آید.

گیاه، باز سلام داد!

عنکبوت گفت: «حتماً داره... داره، مَ منو صدا می می کنه!»

کبوتر گفت: «نخیر آقای عنکبوت! داره منو صدا می زنه!»

گیاه گفت: «جواب سلام، سلامه! من با هر دو تایی شما بودم!»
کبوتر گفت: «سلام! این عنکبوت می‌خواد تو رو از من بگیره!»
عنکبوت گفت: «نه نه نخیرم... ای این کبوتر می‌می‌خواد تو تو رو برداره برای خو
خودش! اما تو ما مال خو خودمی!»

گیاه گفت: «جواب سلام من چی شد، جناب عنکبوت؟!»
عنکبوت، گفت: «سَس سلام! تو... تو... کی... کی هستی؟!»
گیاه گفت: «دوستان عزیزم! من، یک گیاهم و صاحب من خداست...»
- دوست؟! دوست یعنی چی؟

- خُ خُ خدا؟ خُ خُ خدا یعنی چی؟
گیاه برایشان گفت که دوست یعنی چه و بعد از خدا برایشان گفت که آفریننده زمین و
آسمان است و او را هم خداوند آفریده. هم او، هم عنکبوت، هم کبوتر و هرچه توی
دنیاست.

عنکبوت و کبوتر فقط گوش می‌دادند. گیاه گفت: «خداوند برای اینکه دنیا جای قشنگی
بشه، گل‌ها را آفریده.»

عنکبوت گفت: «وقتی گل بدی، حتماً رنگش سی سیاهه!»
کبوتر گفت: «نه! حتماً رنگ گلش سفیده!»
گل جواب داد: «چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که من، دوستان خوبی دارم. سیاه و سفید،
فقط دو رنگه! رنگ‌ها از نشانه‌های توانایی خداست، نه نشانه برتری ما. فکر کنید اگر دنیا،
یک رنگ بود چه می‌شد؟! رنگارنگ بودن ما موجودات علت‌هایی دارد که اگر کمی فکر
کنید، می‌فهمید!»



با آمدن گیاه، عنکبوت خوش اخلاق شده بود و کبوتر خوش اخلاق‌تر! با آمدن گیاه، حشرات
زیادی می‌آمدند تا به ساقه و برگ‌های آن حمله کنند؛ اما عنکبوت با تارهایش آن‌ها را شکار
می‌کرد. کبوتر هم تمام وقت مواظب گل بود. با آمدن گل، کبوتر و عنکبوت، هر روز

چیزهای زیادی یاد می‌گرفتند. کبوتر فهمید که خدا به او و همه کبوترها قدرت پرواز داده و عنکبوت فهمید که خدا به او قدرت تنیدن تارهای بزرگ و محکم و همچنین قدرت نیش‌زدن به دشمن‌هایش را داده است.

روزها سپری می‌شد و عنکبوت و کبوتر منتظر بودند تا گیاه داخل غار، غنچه بدهد. خیلی دلشان می‌خواست بدانند این چه گلی است. بعد از مدتی، یک‌روز گیاه به آن‌ها گفت که از طرف خداوند به او الهام شده که باید گل بدهد تا همه از عطر و بوی او و زیباییش لذت ببرند. چند روز بعد از آن خبر، گیاه غنچه قشنگی داد. گلی که نه سیاه بود نه سفید؛ یک گل صورتی و خوشبو. گل زیبای داستان ما یک گل محمدی بود. گل محمدی آن‌قدر خوشبو بود که عطر و بویش در همه‌جا پیچید. عطر گل محمدی دوستانش را خوشحال می‌کرد و تیغ‌های تیزش، دشمنانش را فراری می‌داد. کبوتر، ساعت‌ها در آسمان بال می‌زد و می‌رفت و می‌آمد و مژده آمدن گل محمدی را برای همه تعریف می‌کرد. از خدا حرف می‌زد و اینکه دشت و سرزمینی که روزی بوی بد داشت، حالا بوی عطر می‌دهد. بوی عطر گل محمدی چنان در همه‌جا پیچیده بود که یک عده گلچین دنبال پیدا کردنش بودند و او را پیدا نمی‌کردند. بوی عطر گل محمدی، گلچین‌ها را عصبانی کرده بود؛ چون دیگر کسی علف‌های هرز و چوب‌های خشکیده آن‌ها را نمی‌خرید!

حالا دیگر، خبر رویش گل محمدی در همه‌جا پیچیده بود. عطر گل محمدی، داشت از کوه‌ها و دریاها رد می‌شد.

یک روز کبوتر با عجله به غار آمد و به عنکبوت خبر بدی داد.

- دوست خوبم... عنکبوت جان، کجایی؟

- سَس سَس سلام... چی چی شُ شده؟

- گلچین‌ها... همان‌هایی که گل‌ها را از ریشه درمی‌آوردند. به پای کوه رسیده‌اند. دارند بالا می‌آیند تا گل محمدی را پیدا کنند و بچینند.

- وا وا وای... خدای بزرگ! کُ کُ گُمک... حالا چه چه چکار کنیم؟

- باید فکری بکنیم. باید گل محمدی را نجات بدهیم. باید کاری کنیم که آن‌ها نفهمند

گل محمدی، اینجا داخل غار است. اگر او را بچینند، همه چیز از دست می‌رود.

عنكبوت، فکری کرد و گفت: «حالا می دانم چه کار بکنم...» و آن وقت شروع به تئیدن تار کرد. یک تار بزرگ، به اندازه تمام دهانه غار! کبوتر هم شروع کرد به ساختن یک لانه بزرگ، جلوی سنگ های غار.

گل محمدی تلاش آن ها را می دید. کمک آن ها را می دید! گلچین ها تا جلوی دهانه غار رسیده بودند که عنكبوت کارش را تمام کرده بود و کبوتر روی تخمش در لانه نشسته بود. گلچین ها نگاهی به تار عنكبوت و لانه کبوتر انداختند و با خودشان گفتند: «توی غاری به این تاریکی، محال است گلی به این خوشبویی رشد کند.» یکی دیگر گفت: «شاید کسی هر روز به آن، آب می دهد.» و دیگری خندید و جواب داد: «امکان ندارد! نمی بینی تار عنكبوت، سالم است؟ پس معلوم است کسی وارد غار نشده.»

این ها را گفتند و از غار دور شدند. کبوتر و عنكبوت، خدا را شکر کردند. باورشان نمی شد که جان گل محمدی را نجات داده اند. گل محمدی سالم و سلامت به آن ها لبخند می زد.

کبوتر، نزدیک رفت و به گل محمدی گفت: «گلچین ها رفتند؛ اما دوباره برخواهند گشت. اگر روزی خدایی نکرده تو را بچینند، ما باید چکار کنیم؟»

گل محمدی جواب داد: «قرار نیست که من همیشه باشم. شما هم همین طور! مهم این است که هر کس، وظیفه اش را انجام بدهد و خدا را فراموش نکند. این خداست که همیشه بوده و همیشه خواهد ماند. تا خدا را دارید نباید از چیزی بترسید.

عنكبوت گفت: «ما دِ دِلْمون بَ برای شُ شما تنگ می شه... بدون شُ شما نمی تونیم ز زندگی کنیم.»

گل محمدی از کبوتر و عنكبوت خواست نزدیکش بروند. گل محمدی به زیر برگ های سبز رنگش اشاره کرد و آن ها را کنار زد و سیزده غنچه کوچک و بزرگ زیبا را به آن دو نشان داد.

- نگران نباشید دوستان من! بعد از من، این سیزده گل، همین عطر و بو را خواهند داشت! و از همه مهم تر، اینکه خدای مهربان همیشه کنار شماست و این گل ها هم دنیا را معطر خواهند کرد.

عنكبوت و کبوتر نمی دانستند از خوشحالی چه باید بکنند. آن‌ها تا آخر عمرشان با هم دوستانه زندگی کردند و هر جا که می رفتند درس هایی را که گل محمدی یادشان داده بود به دیگران یاد می دادند.

حالا بعد از گذشت هزاران سال، هنوز هم آن غار و سرزمین های اطرافش بوی عطر خوش محمدی می دهد. با اینکه گلچین ها هنوز به دنبال نابود کردن این عطر خوش هستند؛ ولی بوی آن گل، جهان را پر کرده است.

کوره؛ یعنی جایی که دودکش‌های بلند آجری دارد، شاید قدش به سی، چهل متر هم برسد؛ مثل مداد از زمین زده بیرون و رفته بالا. اینجا پر است از این مدادهای آجری. بابا ماشین را عقب‌عقب می‌آورد و نزدیک کوهی از آجرهای زرد می‌ایستد. درد دلم دارد بیشتر می‌شود. بابا می‌رود پایین. دلم را فشار می‌دهم. بابا با دو نفر حرف می‌زند. بعدش هم می‌رود. از توی آینه می‌بینم که یکی همراه بابا می‌رود. دستمالی پیچیده دور سرش و شلوار گشادی پایش کرده که توی باد تکان می‌خورد. باد بوی آجرهای پخته شده را توی ماشین هم می‌آورد. بویش را خیلی دوست دارم. گره روسری‌ام را محکم می‌کنم، از همین ماه پیش که به سن تکلیف رسیدم و نه سالم شد، روسری می‌پوشم. احساس می‌کنم با سفت کردن گره روسری دل‌دردم کمتر می‌شود.

صدای خنده دو تا مرد می‌آید. بعد هم صدای انداختن آجر در ماشین. دل‌دردم بیشتر و بیشتر می‌شود. کاش نیامده بودم. کاش صبح، دلم زودتر درد گرفته بود و مانده بودم خانه تا مامان دلم را مالش بدهد و قربان صدقه‌ام برود: «فاطمه جانم! یکی یک‌دانه‌ام! الهی که دردت از این پنجره بره بخوره به کوه و بیابون!»

بعضی از خوراکی‌ها دلم را درد می‌آورند و کلافه‌ام می‌کنند؛ هر دفعه یک‌چیز. یک‌سال چیزهای ترش، یک‌سال میوه‌های تابستانی، بعضی وقت‌ها غذاهای تند و گاهی هم بوده که هیچ معلوم نبوده چرا. دکتری نبوده که نرفته باشیم؛ اما همه‌شان بی‌فایده. فقط رنگ قرص‌ها و آمپول‌هایشان با هم فرق می‌کند. گره روسری‌ام را سفت‌تر می‌کنم و زور می‌زنم که درد را بیرون کنم. از توی آینه، سگی را می‌بینم که می‌دود طرف ماشین. سگ که نزدیک می‌شود، یکی از آن کارگرها تکه آجری برمی‌دارد و پرت می‌کند طرفش. سگ عقب می‌رود و پارس می‌کند. آن دو نفر می‌خندند. از پنجره سرم را بیرون می‌آورم. می‌خواهم داد بزنم که چکارش دارید؟ آن یکی هم تا مرا می‌بیند، یک تکه آجر دیگر پرت می‌کند. درست می‌خورد به پای سگ. این بار پارس خفه‌ای می‌کند. دندان‌های مرد خیلی زرد است. آن یکی پُکی می‌زند به سیگار و یک آجر پرت می‌کند روی بار ماشین. سگ دوباره برمی‌گردد. بابا هم دارد می‌آید. نزدیک که می‌شود چشم‌غره‌ای به دو تا مرد می‌کند. نمی‌دانم از کجا فهمیده که سگ را زده‌اند. بابا خیلی حیوانات را دوست دارد، می‌گوید: «چون زبانشان

بسته است که نباید آزارشان داد.»

بابا از توی سبد ناهارمان یک تکه نان درمی آورد و می برد می اندازد جلوی سگ. سگ دمش را تاب می دهد. گره روسری ام را محکم تر می کنم و از پنجره، بلند می گویم: «بابایی! داره تشکر می کنه؟»

بابا دست می کشد روی سر سگ و برمی گردد سمت ماشین. خط وسط ابرویش عمیق تر شده. در سمت من را باز می کند و می گوید: «بابا جان خیلی درد داری؟»

نمی گویم از کجا می دانی؟ عوضش می زنم زیر گریه. این سفت کردن گره روسری را هم خودم کشف کرده ام. انگار دردم را می خورد. بابا می نشیند کنارم و دست می گذارد روی دلم. تمام دلم توی دستش گم می شود. از آن دفعه هایی است که خیلی درد می کند. بابا کمی که دلم را ماساژ می دهد. دستم را می بوسد و از توی فلاسک برایم چای می ریزد. نبات می اندازد تویش و نعنا می ریزد. از کجا می دانسته که قرار است دلم دوباره درد بگیرد؟ صدایی مثل صدای آن سگ که آجر به پایش خورد از خودم درمی آورم. بابا در ماشین را باز می کند. صدای موتوری می آید که دارد به ما نزدیک می شود، صاحبش همان مردی است که با بابا رفتند توی کوره. گوشی بابا زنگ می خورد. بابا می گوید: «نعنا نبات رو بخوری زودی آمده ام.»

می رود کنار مرد موتورسوار می ایستد، تلفنش را جواب نمی دهد. مرد می گوید: «بالاخره که چی!... مگه می تونی از زیرش در بری؟»

بابا سرش را تندتند تکان می دهد، می دانم که کلافه است. می گوید: «به خدا توی شرایط بدی گیر کرده ام... جواب مهندس رو چی باید بدم؟ زن و بچه م نون نمی خوان؟»

مرد با شال دور گردن عرقش را پاک می کند: «رفیق! اینجا کجاست؟»

بابا هاج و واج نگاهش می کند: «خب معلومه آجرپزخانه...»

مرد دستی روی شانه بابا می گذارد: «خدا خیرت بده... تو عمری آجر بردی تا مردم صاحب خونه بشن، چطور می تونی اون بندگان خدا رو بی سرپناه کنی... خانمه بارها به من زنگ زده... می گه تو تنها کسی بودی که تصادف پسرش رو دیده... مگه بارها نیومد دستت رو ماچ کنه که جون پسرش رو نجات دادی؟»

نسیم می افتد توی سر و لباس بابا، که ساکت است و چیزی از دهانش بیرون نمی آید. می دانم از کدام خانم حرف می زنند، همان که پسر مهندس با ماشین از روی پاهایش رد شده و بعد فرار کرده، این را همه می دانیم. دوست بابا می گوید: «چطور راضی می شی اونا خونه شون رو بفروشن تا پسرشون رو نجات بدن، بعد پسر الدنگ مهندس بدون گواهی نامه راست راست بگرده؟...»

بابا می آید بغلم می کند. هنوز کمی از نعناناتم مانده. بابا می نشیند پشت مرد و من هم پشت بابا. مرد می گوید: «تو اگه دلت صاف باشه، بُردی... اگر نه مُلک سلیمان هم داشته باشی بازنده ای. حالا خوبه مهندس، تف هم کف دستت ننداخته بیچاره! از چی می ترسی آخه؟ تو راننده ای، همه جا برات کار هست.»

بابا یک دستش را می گیرد پشتم که نیفتم. تا حالا سوار موتور نشده ام. محکم کمر بابا را می چسبم. می گویم: «کجا می ریم؟»
می گوید: «تا ماشین پر بشه برمی گردیم.»

مَرده می گوید: «حالا بریم پیش مشدی که از صبح منتظر شماست.»
بابا نگاهی به آسمان می کند و آهی می کشد. مردی که ما را می برد لاغر است و سیاه. باد که می وزد، شلوارش می خورد به پای بابا. بلندبلند حرف می زند، انگار بخواهد داد بزند. صدایش در صدای موتورش گم می شود. دست هایم به کمر باباست و نمی توانم گره روسری ام را محکم کنم. صدای بابا و مَرده توی باد، کش می آید و کلماتشان گم می شود.



همین که می رویم توی حیاط، صدایی می گوید: «سلام علیکم! خوش آمدید!»
نگاه می کنم هیچ کس نیست. مَرده می گوید: «مش حیبب نمی ذاره کسی جلوتر از اون سلام بده.»

بعد مردی که موهای سفید بلندی دارد جلویمان ظاهر می شود. حتماً مش حیبب، اسم این مرد است.

بابا می گوید: «علیکم السلام مش حیبب!»

و دستش را دراز می‌کند و با او دست می‌دهد. به چشم‌های مش حبیب نگاه می‌کنم که می‌خندد. دلم آرام‌تر شده. مش حبیب می‌گوید: «حال دخترم که الحمدلله خوبه؟»
زبانم بند می‌آید. گره روسری‌ام را کمی شل می‌کنم. فقط سرم را بالا و پایین می‌برم. بعد می‌گوید: «به دخترم شربت گلاب بدید.»

به بابا نگاه می‌کنم و همی دلم را فشار می‌دهم. بوی گلاب می‌پیچد توی اتاق. زن مش حبیب لیوان را می‌دهد دستم، یک لیوان سفالی خوشگل. یکی هم به بابا می‌دهد. مش حبیب می‌گوید: «باباجان یک صلوات بفرست و نوش جان کن.»
گره روسری‌ام را شل‌تر می‌کنم. مش حبیب حال و احوال بابا و کار و بارش را می‌پرسد. انگار همه‌مان را می‌شناسد، انگار همه چیز را می‌داند. به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «دختر برکت است.»

بلند می‌شوم، می‌روم توی حیاط مش حبیب. چند تا گربه و یک سگ توی حیاط هستند. منتظرم سگه گربه‌ها را دنبال کند و یک دعوی جانانه راه بیفتد. مثل وقت‌هایی که من و دوستم دعوا می‌کنیم. مامان می‌گوید: «باز هم مثل سگ و گربه افتادید به جون هم؟»
ولی این سگ و گربه‌ها اصلاً کاری به کار هم ندارند و کنار هم دراز کشیده‌اند. چند تا بچه‌گربه کوچولو هم هستند که رفته‌اند روی کول سگه. از اینجا بابا و مش حبیب را می‌بینم، فقط سر و شانه‌شان پیداست. مردی که ما را آورده دارد در حیاط ریشه‌های رنگی می‌بندد. فردا، روز تولد پیامبر است. صدای گریه می‌آید. بابا را می‌بینم که سرش را انداخته پایین و گریه می‌کند. نگران می‌شوم و می‌دوم سمت اتاق. توی هال، زن مش حبیب جلوم را می‌گیرد و می‌گوید: «نترس چیزی نیست عزیزم. بازم شربت می‌خوای؟»

می‌خواهم بزنم زیر گریه و بگویم: «آخه بابام...»

اما به زبانم می‌آید: «آره که می‌خوام.»

دنبالش راه می‌افتم. دلم برای بابا می‌سوزد که دارد مثل بچه‌ها گریه می‌کند. مش حبیب هم می‌گوید: «تو که دنبال خلق محمدی هستی دیگه چرا؟...»

بابا چیزی نمی‌گوید. مش حبیب می‌گوید: «تو که می‌دونی پسر مهندس، این بچه‌رو زیر گرفته، چرا شهادت نمیدی؟ شک نکن که اگه پناه کسی باشی، خدا سرپناهت می‌شه، به

حق سید و آتش.»

زن مش حبیب لیوانی دیگر شربت می ریزد، بوی گل محمدی خانه را پر می کند. دست می گرداند روی دلم و بعد یک جا نگه می دارد کمی فشار می دهد. و می گوید: «اینهاش، پیداش کردم.»

مثلاً درد را جمع می کند توی دستش و ادای پرت کردن درمی آورد.
من و بابا، سوار موتور آن آقایی که ما را آورده بود، می شویم و برمی گردیم. ماشین مان پر از آجر شده. آن دو تا کارگر هم نیستند. سگ ولی دور و بر ماشین است. از سبد، بقیه نان را جلویش می ریزم. بابا رنگ به چهره ندارد و دربه در دنبال شماره کسی می گردد! توی جاده اصلی که می افتیم اتاق ماشین دیگر صدا نمی دهد.
به دلم دست می زنم، دردم دیگر مثل قبل نیست، مثل بخار شده که می خواهد از بدنم جدا شود و برود.